

سریوگفسکی و چرب‌زبانی او مبنی بر اینکه او را مردی مورد احتیاج تلقی می‌کند، و بالاتر از همه، فکر دیدار قریب‌الوقوع با دلدار، همگی با هم یک احساس کلی لذت‌بخش از زندگی به او می‌داد. این احساس آنچنان نیرومند بود که او نمی‌توانست جلوی لبخند خود را بگیرد. پاهایش را پائین آورد و یکی را روی دیگری انداخت و آن را با دست گرفت و عضلهٔ فنروار قوی پای خود را در محلی که به علت سقوط از اسب در روز گذشته کوفته شده بود، لمس کرد، سپس به پشتی تکیه داد و چندین بار نفس عمیق کشید.

با خود می‌گفت: "خوب است، عالی است!"

اغلب این احساس خوشی جسمانی را داشت، اما هرگز مانند آن لحظه چنین علاقه‌ای به خود، به بدن خود احساس نکرده بود. از درد مختصر پای نیرومندش لذت می‌برد و از حرکت عضلانی سینه‌اش به هنگام تنفس احساس خوشی داشت. این روز روشن و سرد ماه اوت که در آن‌ها همه احساس درماندگی انگیخته بود، گفتمی به ورنسکی جان می‌بخشید و صورت و گردن او را که هنوز از مالش در زیر شیر آب سوزش داشت، تری و تازگی می‌داد. بوی بریانی‌تینی که به سبیل مالیده بود، به مشامش چون هوای تازه لذت‌بخش می‌آمد. هر چیزی که از پشت دریچهٔ کالسکه می‌دید، و هر شیئی در آن هوای پاک و خنک، در روشنائی کم‌رنگ غروب، به طراوت و شادی و نیرومندی خود وی بود: بامهای درخشان خانه‌ها در پرتو خورشید رو به غروب، طرح زاویه‌دار حصارها و زوایای خانه‌ها، قیافه‌های رهگذران، کالسکه‌های دیگر، سبزی بی‌جنبش درختان و گیاهان، کشتزارهای سبب‌زمینی، و سایه‌های موربی که از خانه‌ها و درختان و از بوته‌ها و حتی ردیفهای سبب‌زمینی می‌افتاد - همه چیز، چون منظره‌ای که تازه از زیر قلم‌موی نقاش درآمده و هم‌اکنون جلا خورده است، زیبا بود. سرش را از دریچه بیرون برد و به سورچی گفت: "تندتر! تندتر!" و یک اسکناس سه روبلی از جیب درآورد و هنگامی که سورچی سر به سوی او گرداند، در دستش گذاشت. سورچی در کنار چراغ چیزی جستجو کرد، شلاق صغیر کشیده و کالسکه با سرعت روی جادهٔ نرم به پیش تاخت.

ورانسکی در حالیکه به دکمه عاچ زنگ در فاصله درپچهها چشم دوخته بود و مخیلهاش آنا را به شکلی که در آخرین ملاقات، دیده بود، تصویر می کرد، با خود گفت: "من چیزی نمی خواهم، چیزی غیر از همین خوشبختی نمی خواهم. هرچه می گذرد، بیشتر دوستش دارم. خوب، اینهم باغ خانه بیلاقی وره ده. او کجا خواهد بود؟ کجا؟ به چه وضعی خواهم دیدش؟ چرا اینجا را برای ملاقات تعیین کرده، و چرا در نامه بتسی یادداشت کرده؟" برای نخستین بار تعجب می کرد، اما دیگر برای تعجب فرصتی نبود. پیش از رسیدن به خیابان به سورچی دستور توقف داد، در را باز کرد، و کالسکه هنوز در حرکت بود، که پائین جست و به خیابانی رفت که به خانه منتهی می شد. کسی در خیابان نبود، اما چون به سمت راست نگریست، شب او را دید، صورت آنا در زیر توری پنهان بود، اما ورانسکی با چشمان مملو از شادی شیوه منحصر به فرد خرامیدن او، شیب شانه های او و طرز نگهداشتن سرش را شناخت. و بی درنگ لرزشی چون جریان برق در سراسر پیکرش دوید. احساس کرد که بدنش مرتعش می شود و قدمهایش کششی فنروار دارد و با هر دم زدن ریههایش بالا و پائین می رود، و چیزی لبانش را پیچ و تاب می دهد.

آنا به او رسید و دستش را سخت فشرد.

— "عصبانی نیستی که دنبالت فرستادم؟ حتماً بایست تو را می دیدم،"

— "من عصبانی باشم! چطور اینجا آمدی — باید کجا برویم؟"

آنا دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت: "مهم نیست، بیا باید با تو

حرف بزنم."

ورانسکی دریافت که اتفاقی افتاده است، و این دیدار، شادی بخش نخواهد

بود. در حضور این زن از خود اراده ای نداشت: بی آنکه علت ناراحتی او را

بداند، حس می کرد که بی اختیار تحت تأثیر قرار می گیرد.

دست او را در وسط ساعد و بازوی خود فشرد و ضمن آنکه می کوشید از

چهره اش چیزی بخواند، سؤال کرد: "چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟"

آنا چند گام در سکوت پیمود، جسارت خود را بازیافت و آنگاه دفتناً

ایستاد .

همچنانکه تند و دردناک نفس می‌زد ، به حرف درآمد : " دیشب نگفتم که وقتی با آلکسی الکساندروویچ به خانه برمی‌گشتیم ، همه چیز را به او گفتم گفتم که دیگر نمی‌توانم زنش باشم ، گفتم که . . . همه چیز را گفتم . " و رانسکی گوش می‌داد و ناآگاهانه با تمام هیكل به طرف او خم شده بود ، چنانکه گفتمی امید دارد بدین طریق درد روح و قلب او را تخفیف دهد . اما به محض آنکه آنها این سخنان را بر زبان آورد ، یکباره و رانسکی راست ایستاد و حالتی غرورآمیز و جدی بر چهره‌اش نمایان شد .

— "بله ، بله ، بهتر است ، هزار مرتبه بهتر است ! می‌دانم که برایت چقدر مشکل بوده . "

اما زن به گفته‌های او گوش نمی‌داد ، افکار او را از چهره‌اش می‌خواند . نمی‌توانست گمان برد که این حالت ناشی از اولین اندیشه‌ای است که به خاطر وی رسیده است — این اندیشه که اکنون دوئل حتمی است . امکان دوئل هرگز به ذهن آنها نگذشته بود ، از این رو حالت قیافه جدی و رانسکی را طور دیگری تفسیر کرد .

او همان وقت که نامه شوهرش را دریافت کرد ، در اعماق ضمیر خود می‌دانست که همه چیز به روال قبلی ادامه خواهد یافت و شهادت تغییر وضع و ترک فرزند و پیوستن به معشوق خود را نخواهد داشت و روزی که در خانه بتنی گذرانده بود ، این امر بیشتر تأکید شد . با اینهمه این دیدار اهمیت بسیار داشت . امیدوار بود که این ملاقات به تغییر وضع و نجاتش بیانجامد . اگر و رانسکی با شنیدن این خبر ، قاطع و با احساس و بدون یک لحظه تردید می‌گفت : " همه چیز را دور بیانداز و با من بیا ! " او از پسرش دست می‌شست و با و رانسکی می‌رفت . اما این خبر تأثیری را که آنها انتظار داشت بر این مرد نگذاشت ، فقط به نظر می‌رسید که گوئی احساس اهانت می‌کند .

آنها با غیظ گفت : " به هیچ وجه برایم مشکل نبود . خودبه‌خود پیش آمد ، بفرمائید . . . " و نامه شوهرش را از داخل دستکش درآورد .

ورانسکی ضمن گرفتن نامه، بدون اینکه آن را بخواند، کوشید او را تسکین دهد: "می فهمم، می فهمم، چیزی که آرزویش را داشتم، چیزی که به خاطرش دعا می کردم، تمام شدن این وضع بود تا بتوانم زندگی ام را وقف خوشبختی تو کنم."

— "چرا این حرف را می زنی؟ خیال می کنی می توانم شکی داشته باشم؟ اگر شک داشتم..."

ناگهان ورانسکی ضمن اشاره کردن به دو بانو که به سوی ایشان می آمدند، گفت: "کی دارد می آید؟ ممکن است ما را بشناسند!" و با شتاب آنها را به پیاده رو برد.

آنا با لبان مرتعش گفت: "آه، برای من مهم نیست!" و ورانسکی چنین پنداشت که چشمان زن از زیر توری با حالت غریب و کینه توزانه ای به او می نگرد. "گفتم که مطلب این نیست — شک ندارم، ببین برایم چه نوشته. بخوانش." و باز ساکت شد.

بار دیگر، درست مثل اولین لحظه ای که خبر بریدن این زن را از شوهرش شنید، ورانسکی با خواندن نامه، ناخودآگاه از حساسیت طبیعی ناشی از رابطه خویش با شوهر زخم خورده، به خشم آمد. همچنان که نامه را در دست داشت بی اراده نبردی را که به احتمال زیاد امروز و فردا در پیش داشت، مجسم می کرد و دوئلی که طی آن، صورتش با آن حالت سرد و مغروری که در چنین ساعتی به خود می گرفت، پس از شلیک کردن تیر خود به هوا، در انتظار گلوله شوهر زخم خورده، در نظرش جان می گرفت. در این دم آنچه سرپوگفسکی به او گفته بود، و افکاری که خود، صبح آن روز در سر داشت — یعنی مقید نکردن خویش — در ذهنش جرقه زد ولی می دانست که نمی تواند این فکر را با آنا در میان گذارد.

پس از خواندن نامه، چشم برداشت، اما در این چشمها تصمیمی خواننده نمی شد. آنا دریافت که ورانسکی قبلاً در این باره فکر کرده است. می دانست بهرغم آنچه امکان داشت به او بگوید، همه افکارش را بازگو نخواهد کرد و

می دانست که آخرین امیدش برآورده نخواهد شد. و این چیزی نبود که گمان برده بود.

با صدائی لرزان به ورنسکی گفت: "می بینی چه جور مردی است...".
 ورنسکی کلام او را قطع کرد: "معذرت می خواهم، ولی من از این بابت خوشحالم." و در حالیکه چشمانش به التماس از او می خواست که فرصت توضیح دهد، افزود: "محض رضای خدا، بگذار تمام کنم! خوشحالم، برای اینکه اوضاع نمی تواند، احتمالاً نمی تواند آن طور که او خیال می کند، باقی بماند."
 آنا که جلوی ریزش اشک خود را می گرفت و به وضوح در گفته های او نتیجه ای نمی دید، زیر لب گفت: "چرا نمی تواند باقی بماند؟" حس می کرد که سرنوشتش مهر پایان خورده است.

منظور ورنسکی آن بود که بعد از دوئل - که آن را امری حتمی می دانست - اوضاع نمی تواند به روال گذشته باشد، اما آنچه گفت چنین بود:
 - نمی تواند ادامه داشته باشد. امیدوارم که دیگر از او دست بکشی.
 امیدوارم - گیج و سرگشته بود. "که اجازه بدهی من نقشه زندگی مان را بکشم.
 فردا..."

آنا نگذاشت به حرفش ادامه دهد.

فریاد کشید: "پسرم چه می شود؟ ببین چه نوشته! من مجبورم از او جدا بشوم، اما نمی توانم و جدا نخواهم شد."
 - "آخر، تو را به خدا، کدام بهتر است؟ از پسر دست بکشی یا با همین وضع حقارت آور بسازی؟"

- "حقارت آور برای کی؟"

- "برای همه، و بیشتر از همه برای تو".

زن با صدای لرزان گفت: "گفتی حقارت آور... این حرف را زن. این جور حرفها برای من بی معنی است." دیگر نمی خواست چیزی غیرحقیقی به او بگوید. برای او جز عشق چیزی نمانده بود، و می خواست که این مرد را دوست بدارد.
 "سعی کن بفهمی از روزی که به تو دل بستم همه چیز، همه چیز برای من عوض

شده است. برای من یک چیز، فقط یک چیز باقی مانده - عشق تو. اگر این عشق را داشته باشم، به قدری احساس سربلندی و نیرو می‌کنم که هیچ چیز برایم حقارت‌آور نخواهد بود. من به وضع خودم افتخار می‌کنم، چون... افتخار می‌کنم... افتخار... " نمی‌توانست بگوید به چه چیز افتخار می‌کند. اشک شرم و نومیدی او را خفه می‌کرد. ساکت شد و نالید.

ورانسکی نیز احساس می‌کرد چیزی راه گلپوش را می‌بندد و برای نخستین بار در عمرش خود را در آستانه گریستن حس می‌کرد. دقیقاً نمی‌دانست چه چیزی او را این‌چنین به لرزه درآورده است. برای آنا متأسف بود، و حس می‌کرد که نمی‌تواند به او کمک کند و می‌دانست گناه بدبختی‌های این زن بر گردن وی - و رانسکی - است و خطا از جانب او بوده است.

مأیوسانه پرسید: "واقعاً طلاق امکان ندارد؟" زن بدون پاسخ گفتن سر تکان داد.

- "نمی‌توانی پسرت را با خودت ببری و از شوهرت جدا شوی؟"

آنا به خشکی جواب داد: "چرا، ولی همه چیز به او بستگی دارد. حالا باید بروم پیش او."

- "روز سه‌شنبه من در پترزبورگ خواهم بود و همه مسائل قابل حل شدن است."

- "بله، ولی بهتر است دیگر درباره‌اش صحبت نکنیم."

کالسکه آنا، که دستور داده بود به دروازه کوچک باغ وروده برگردد، به آنجا آمد، آنا با ورانسکی خداحافظی کرد و عازم خانه شد.

روز دوشنبه کمیسیون دوم ژوئن جلسه عادی داشت. کاره‌نین به تالار وارد شد، با اعضا و رئیس جلسه سلام و تعارف کرد و در جای خود نشست و

دستش را روی اوراقی که جلوی او گذاشته بودند ، قرار داد ، در میان این اوراق مراجع و مآخذ لازم و پیش‌نویس نطقی که قصد ایرادش را داشت ، دیده می‌شد. اما به راستی به این اسناد نیاز نداشت ، همه نکات را به یاد می‌آورد و لازم نمی‌دید که مطالب گفتار خود را در ذهن مرور کند ، می‌دانست که هرگاه زمان رویارویی با مخالفان فرا رسد ، که بیهوده سعی دارند خود را بی‌اعتنا نشان دهند ، سخنان او خود به خود بهتر از آنچه قبلاً آماده شده باشد ، بر زبانش جاری خواهد شد . حس می‌کرد نطقش چنان اهمیتی دارد که هر کلمه‌اش حساس و مؤثر خواهد بود ، در عین حال ، همچنان که به گزارش عادی جلسه گوش می‌داد ، قیافه‌های فوق‌العاده معصوم و صلح‌جویانه به خود گرفته بود . هیچ یک از کسانی که به دستهای سفید او با رگهای برجسته و انگشتان بلندش که چنان به نرمی لبه کاغذ سفیدی را جلو رویش لمس می‌کرد ، و به سراو که با خستگی به یک طرف متمایل شده بود ، نگاه می‌کردند ، گمان نمی‌بردند که تا چند دقیقه دیگر از دهانش سیلی از کلمات بیرون خواهد ریخت و چنان غوغای وحشتناکی به پا خواهد شد که اعضا را وادار به فریاد کشیدن بر سر یکدیگر و رئیس را ناچار به مداخله برای برقراری نظم خواهد کرد . وقتی که گزارش تمام شد ، کاره‌نین با همان صدای آرام و نازکش اعلام داشت که ملاحظاتی در مورد کمیسیون تجدید سازمان عشایر بومی دارد . تمامی توجهات به سوی او جلب شد . کاره‌نین گلویی صاف کرد و به عادت همیشگی ، به هنگام سخنرانی ، به جای آنکه به حریف خود نگاه کند ، به نخستین کسی که روبه‌رویش نشسته بود ، پیرمرد کوتاه قد صلحجویی که هرگز در کمیسیون ابراز عقیده نمی‌کرد ، چشم دوخت و شروع به تشریح نظرات خود کرد و هنگامی که به نکته مربوط به قانون اصول و سازمان رسید ، حریفش از جا برخاست و به اعتراض پرداخت . استرهمف نیز که یکی از اعضای کمیسیون بود ، از خود دفاع کرد و رویهم‌رفته جلسه توفانی شد . اما کاره‌نین موفق و پیشنهادش پذیرفته و سه کمیته جدید تعیین شد و فردای آن روز در اجتماع بزرگان پترزبورگ غیر از بحث راجع به این جلسه ، حرفی در میان نبود . پیروزی کاره‌نین حتی از آنچه

خود پیش بینی کرده بود ، بزرگتر بود .

روز بعد ، یعنی سه شنبه ، کاره نین چون از خواب بیدار شد ، با خوشنودی پیروزی روز قبل خود را به خاطر آورد و هنگامی که رئیس دفتر وزارتت ، چاپلوسانه از خبرهایی که راجع به کمیسیون به او داده بودند ، سخن گفت ، هرچند کاره نین می کوشید بی اعتنا جلوه کند ، نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد .

کاره نین که با رئیس دفتر مشغول گفتگو بود ، بکلی فراموش کرده بود که آن روز ، سه شنبه است ، یعنی روزی که برای بازگشت آنا تعیین کرده بود و هنگامی که پیشخدمت ورود همسرش را به او اطلاع داد ، متعجب شد .

آنا صبح زود به پترزبورگ رسید ، بنا به تلگرامی که زده بود ، کالسکه را به استقبالش فرستاده بودند ، بنابراین کاره نین می بایست از ورودش باخبر باشد . اما وقتی که آنا وارد شد ، از کاره نین خبری نبود . به آنا گفتند که شوهرش هنوز بیرون نرفته و با رئیس دفترش مشغول کار است و او برای کاره نین پیغام فرستاد که باز می گردد ، به اتاق خصوصی خود رفت و در انتظار آمدن کاره نین به باز کردن اسباب و اثاثه پرداخت . اما ساعتی گذشت و شوهرش نیامد . به بهانه دادن دستورهائی به اتاق ناهارخوری رفت و عمداً با صدای بلند حرف زد و انتظار داشت شوهرش به آنجا بیاید . صدای او را به هنگام رفتن به اتاق کار همراه رئیس دفتر شنید ، اما کاره نین نزد آنا نرفت . آنا می دانست که این مرد طبق عادت به زودی به وزارتخانه خود خواهد رفت و می خواست پیش از رفتنش او را ببیند ، شاید که نقطه نظرهایشان برای یکدیگر مشخص شود .

آنا با عزم جزم از اتاق پذیرائی گذشت و به سراغ او رفت و هنگامی که به اتاق کار وارد شد ، کاره نین را با لباس رسمی پشت میز نشسته دید ، که آرنجها را روی میز گذاشته و خسته وار به جلو روی خود نگاه می کند و ظاهراً آماده عزیمت است . زن ، شوهرش را زودتر دید . می دانست که به او فکر می کند .

کاره نین با دیدن آنا نیم خیز شد ، اما تغییر عقیده داد و نشست و صورتش برافروخت — چیزی که آنا قبلاً هرگز ندیده بود . سپس به سرعت برخاست و جلو آمد . به چشمان همسرش نمی نگریست ، بلکه بالاتر ، به پیشانی و موهایش

نگاه می‌کرد. نزدیک آمد، دستش را گرفت و از او خواست که بنشیند. گفت: "خیلی خوشحالم که آمدی،" در کنار او نشست، پیدا بود که میل دارد حرفی بزند. چند بار کوشید سخن بگوید، اما خاموش شد، آنا نیز هرچند برای این گفت‌ووشنود آماده شده بود و خود را حاضر به سرزنش و ملامت او کرده بود، بر وی دل می‌سوزاند و نمی‌دانست چه بگوید. بدین‌گونه سکوت مدتی ادامه داشت.

کاره‌نین پرسید: "سریوژا کاملاً سالم است؟" و بدون آنکه منتظر پاسخ باشد، اضافه کرد: "امروز ناهار به خانه نمی‌آیم و باید زود بروم." آنا گفت: "من به فکر رفتن به مسکو بودم." "نه، این زیاد صحیح نیست، کار صحیحی کردی که آمدی." و باز ساکت شد.

آنا که ناتوانی او را در سخن گفتن می‌دید، خود به حرف آمد. به او نگاه می‌کرد و چشمان خود را در زیر نگاه خیره و سمج او فرو نمی‌افکند. "آلکسی آلکساندروویچ، من زن خطاکاری هستم، زن بدی هستم، اما همینم که هستم، همان‌طور که قبلاً گفتم، و آمده‌ام بگویم که نمی‌توانم چیزی را عوض کنم."

کاره‌نین با قاطعیتی ناگهانی، و درحالی‌که با نفرت، مستقیم به چهره او نگاه می‌کرد، گفت: "من راجع به این مطلب از شما سؤال نکردم. خودم همین تصور را داشتم." پیدا بود که تحت تأثیر خشم کاملاً بر افکار خود مسلط شده است. "ولی دوباره حرفهائی را که همان وقت گفتم و بعد هم برایتان نوشتم، تکرار می‌کنم." با صدای نازک و جیغ مانند ادامه داد: "الان هم تکرار می‌کنم، که مجبور نیستم اطلاع داشته باشم. ندیده می‌گیرم. همه خانمها آن قدرها خوب نیستند که چنین مطالب خوش‌آیندی را به شوهرشان بگویند." روی کلمه خوش‌آیند تأکید کرد. تا وقتی که مردم اطلاع نداشته باشند، من هم چشم‌پوشی می‌کنم، تا وقتی که بدنام نشده باشم. بنابراین صرفاً به شما اخطار می‌کنم که روابط ما باید به همان صورتی که همیشه بوده باقی بماند و فقط در صورتی که

شما اجازه بدهید که رسوا بشوید، من ناچار خواهم شد برای حفظ شرافتم اقدام کنم.

آنا که مایوسانه به او نگاه می‌کرد، با صدائی محجوبانه زیرلب گفت: "ولی روابط ما نمی‌تواند مثل همیشه باشد."

حال که یک بار دیگر آن حرکات مهوع را می‌دید و آن صدای کودگانه، شامت‌آمیز را می‌شنید، صدائی که برایش نفرت‌آور بود، دلسوزی قلبی زائل می‌شد و اکنون چیزی جز بیم‌ونگرانی برای روشن کردن وضع خود به هر قیمت، حس نمی‌کرد.

— "من نمی‌توانم زن شما باشم وقتی که..."

کاره‌نین خنده‌ای سرد و کینه‌توزانه کرد.

— "طریقهای که برای زندگی انتخاب کرده‌اید، گمان می‌کنم در افکارتان منعکس شده باشد. در دل من هم احترام زیادی هست و هم انزجار فراوان. احترام به گذشته، شما و نفرت از حال — تعبیری که از حرفهای من کردید، خیلی از منظور من دور بود."

آنا آه کشید و سر به زیر انداخت.

کاره‌نین که برافروخته می‌شد، ادامه داد: "اگرچه با استقلالی که از خودتان نشان می‌دهید، من نمی‌توانم شما را درک کنم — یعنی خبر دادن صریح به شوهرتان از خیانت و ندیدن هیچ نکته قابل انفعالی در آن."

— "آلکسی آلکساندروویچ! از من چه می‌خواهید؟"

— "من می‌خواهم که آن مرد را اینجا نبینم، و شما طوری رفتار کنید که نه جامعه و نه خدمه نتوانند چیزی علیه... شما پیدا کنند و بگویند... یعنی آن مرد را نبینید. گمان می‌کنم این تقاضای زیادی نباشد. در عوض از همه امتیازات یک همسر محترم برخوردار خواهید شد، بدون اینکه وظایف چنین زنی را انجام دهید. تمام حرفهایی که به شما می‌خواستم بگویم همین بود. دیگر وقت رفتنم رسیده. برای ناهار بر نمی‌گردم."

برخاست و به سوی در رفت. آنا هم بلند شد. کاره‌نین، خاموش به او

تعظیمی کرد و به آنها راه عبور داد.

۲۴

شبی که لهوین روی خرمن گذراند بی اثر نبود. نحوه اداره املاک نامطبوع شده و جاذبماش را برای او از دست داده بود. به رغم برداشت عالی، هرگز مانند آن سال با اینهمه سوءحوادث و اینهمه سوءتفاهم میان خود و روستائیان مواجه نشده بود و اکنون منشاء این سوءحوادث و خصومتها کاملاً برایش قابل تصور بود. لذتی که در نفس کار احساس کرده و صمیمیت فراوانی که به دنبال کار، با روستائیان به هم رسانیده بود و غبطه‌اش بر زندگی آنان و آرزویش برای در پیش گرفتن این طرز زندگی، که آن شب برای او نه یک رؤیا بلکه یک قصد و نیت بود، و عملی کردن آن را به تفصیل بررسی کرده بود. همه با هم چنان بینش او را نسبت به کشاورزی دگرگون ساخته بود که نمی‌توانست منافع پیشین خود را به حساب آورد و ناگزیر بود بر مناسبات ناخوش آیند میان خود و روستائیان که همه چیز را تحت الشعاع قرار می‌داد، چشم بگشاید. داشتن گاوهای نژادهای چون پاوا، زمینهای سراسر هموار و شخم زده، نه کشتزار محصور با چپرهای بافته از ترکه، بید، دویست و چهل جریب زمین کود خورده، پرقوت، دستگاههای بذرافشان و غیره بسیار عالی بود به شرطی که می‌توانست به تنهایی یا با کمک دوستان و دوستدارانش از عهده انجام همه کارها برآید. اما حال آشکارا می‌دید (کتابی که راجع به کشاورزی می‌نوشت و در آن کارگر کشاورزی عنصر اصلی به شمار می‌آمد، از این جهت به او کمک بسیار داد) که شیوه کنونی کشاورزی‌اش یک نبرد سخت و لجوجانه بین وی و روستائیان است، نبردی که در آن، یکی از طرفین - یعنی خود او - مدام در تلاش است که همه چیز را برطبق الگوئی که خود آن را بهتر می‌شمارد، شکل دهد، و در طرف دیگر نظم طبیعی امور قرار دارد. می‌دید که در این نبرد با تمام تقلاتی که

خود می‌کند ، بدون تلاش و یا حتی قصد تلاش طرف مقابل ، نتیجه نهائی عدم رضایت طرفین است و زحمات آنها و دامها و خاک عالی بیهوده هدر می‌شود. از همه بدتر آنکه ، نه تنها نیروها بر سر این کار تلف می‌شد ، بلکه اکنون ، که معنی و مفهوم عریان روش خود را به چشم می‌دید ، ناگزیر احساس می‌کرد که نتیجه صرف نیرویش سخت بی‌ارزش است . به راستی این مبارزه بر سر چه بود ؟ او به خاطر هر ذره‌ای از سهم خود می‌جنگید (و چاره دیگری هم نداشت : کافی بود که تلاشهای خود را تخفیف دهد تا پولی برای پرداخت مزد کارگران خود نداشته باشد) ، درحالیکه روستائیان می‌خواستند راحت و کاهلانه و به عبارت دیگر ، به شیوه همیشه خود کار کنند . به سود او بود که هر کارگر حتی المقدور بیشتر و سخت‌تر کار کند و درعین حال بهوش باشد که دستگاههای دروگری ، خیشها و دستگاههای خرمن‌کوب را نشکند و در هر کار دقت کند . آنچه کارگر می‌خواست ، این بود که حتی‌الامکان آسان کار کند ، استراحت داشته باشد و بخصوص ، زحمت مراقبت و فکر کردن ، نداشته باشد . در تابستان آن سال ، لهوین در هر گام متوجه این نکته می‌شد . عده‌ای را برای درو کردن شبدر می‌فرستاد و سفارش می‌کرد بدترین قسمت‌ها را که شبدر با علف و گیاهان هرزه درهم شده و برای استفاده به عنوان بذر مناسب نبود ، بچینند ، اما افراد بهترین شبدر بذر را درو می‌کردند و می‌کوشیدند کار خود را با گفتن اینکه مباشر به آنها دستور داده است ، توجیه و او را با اطمینان بخشیدن به اینکه خرمن عالی خواهد شد ، آرام کنند ، درحالیکه لهوین می‌دانست به خاطر آسانی درو در آن قطعه زمین ، چنین کرده‌اند . یکی را برای خرمن کردن می‌فرستاد و خرمن در همان چند ردیف اول درهم می‌ریخت زیرا دهقان از نشستن درجائی که تیغه‌ها بالای سرش حرکت می‌کردند ، کسل می‌شد ، آنگاه به لهوین می‌گفت : " ارباب ، غصه نخورید ، زنها حتماً بموقع درستش می‌کنند. " شخم‌ها عملاً بی‌فایده می‌شد زیرا هرگز به مغز روستائی‌ها خطور نمی‌کرد در انتهای شیار خیش را بالا بیاورد . اسبها را وادار می‌کردند که یکباره دور بزنند ، خود را از تاب و توان بیاندازند و زمین را بشکافند ؛ و از لهوین می‌خواستند غصه‌اش

را نخورد. اسبها را یله می‌کردند تا در میان گندمها پراکنده شوند، چون حتی یک تن راضی نمی‌شد شبها ناطور بشود و به رغم منع شدن، شبها نوبت می‌گذاشتند و وانکا، که تمام روز کار کرده بود، به خواب می‌رفت، سپس به گناه خود اعتراف می‌کرد و می‌گفت: "ارباب، هر کاری دلتان خواست با من بکنید." سه رأس از بهترین گوساله‌هایش به علت پرخوری تلف شدند. حیوانها را در مرتعی که شیدرهای آن را چیده بودند، و آبی برای آشامیدن نبود، رها کرده بودند و هیچ منطقی نمی‌توانست کارگران را متقاعد کند که شیدر باعث مرگ گوساله‌ها شده است و برای اینکه او را تسلی دهند می‌گفتند که یکی از همسایه‌هایش ظرف سه روز یکصد و دوازده رأس گاو از دست داده است. چنین وقایعی روی می‌داد، نه از آن رو که کسی بدخواه لهوین یا مزارع بود، برعکس، می‌دانست که او را دوست دارند و یک "آقای افتاده" (و این بزرگترین ستایشی بود که از کسی می‌شد) تلقی می‌کنند. این حوادث صرفاً به این دلیل روی می‌داد که روستائیان می‌خواستند با خیال راحت و بدون مسئولیت کار کنند، و منافع او برای آنان نه تنها بی‌معنی و غیرقابل تصور، بلکه به شدت مغایر خواسته‌های منصفانه‌شان بود. لهوین از درازمدتی پیش، از موضع خود درقبال زمین ناخشنود بود. می‌دید که آب به کشتی او نفوذ می‌کند، اما به دنبال رخنه نمی‌گشت و شاید به عمد خود را فریب می‌داد. اما دیگر نمی‌توانست بیش از این خود را بفریبد، کشت زمین، به شیوه او، دیگر نه تنها علاقه‌اش را جلب نمی‌کرد، بلکه نامطبوع شده بود و او دیگر نمی‌توانست به این شیوه دل‌بسته باشد.

علاوه بر این، حضور کیتی شچریاتسکی، که آرزوی دیدنش را داشت و در توانش نبود، در فاصله بیست میلی، بر دل مشغولی او می‌افزود. دالی از او خواسته بود، به آنجا برود و یک بار دیگر از خواهرش خواستگاری کند، و تلویحاً فهمانده بود که این بار قبول خواهد شد. لهوین خود می‌دانست که هرگز عشق او به کیتی زائل نشده است، اما چون می‌دانست کیتی آنجاست، قادر نبود به دیدن دالی برود. این امر که از کیتی خواستگاری کرده و جواب

رد شنیده بود ، سدی عبورناپذیر میان این دو برپا کرده بود . با خود می گفت :
 " نمی توانم از او بخواهم زن من بشود ، صرفاً به این دلیل که نمی تواند با مرد
 دلخواهش ازدواج کند . " این فکر لهوین را نسبت به کیتی سرد و دشمن خو
 می کرد . " نمی توانم بدون احساس ملامت با او حرف بزنم ، بدون شامت
 نمی توانم نگاهش کنم و او هم بیشتر از من بدش خواهد آمد - و حق دارد !
 از این گذشته ، چطور می توانم بعد از حرفهای داریا آلکساندرونا به دیدنشان
 بروم ؟ مگر می توانم به روی خودم نیاورم که چه حرفهایی به من گفت ؟ با
 نهایت جوانمردی بروم و او را ببخشم و دلم به حالش بسوزد ! جلوی او بایستم
 و نقش کسی را بازی کنم که او را می بخشد و می خواهد عشقش را نثار کند ! ...
 چه چیزی داریا آلکساندرونا را وادار کرد آن حرفها را به من بگوید ؟ امکان
 داشت که تصادفاً او را ببینم ، آن وقت همه چیز به طور طبیعی اتفاق می افتاد ،
 اما این طوری ، اصلاً مطرح نیست ، مطرح نیست ! "

دالی یادداشتی برای او فرستاد و یک زین زنانه* برای استفاده کیتی
 قرض خواست . دالی نوشته بود : " شنیده ام یک زین زنانه دارید . امیدوارم
 خودتان آن را بیاورید . "

این یکی از حد تحمل او بیرون بود . چطور یک زن هوشمند ، که اندک
 ظرافتی داشته باشد ، خواهرش را در چنین موقع خفت آوری قرار می دهد ! بیش
 از ده یادداشت نوشت و همه را پاره کرد ، احتمالاً زین را بدون جواب
 می فرستاد . رفتنش محال است ، زیرا نمی تواند برود ، نوشتن اینکه امری مانع
 اوست ، یا می خواهد به جایی برود ، از آنها بدتر است . با اینکه می دانست
 کار زشتی می کند ، زین را بدون نوشتن پاسخ فرستاد ، و روز بعد ، همه کارهای
 ملک را که اکنون نامطلوب بود ، به مباشر سپرد و برای دیدن دوستش سویازسکی
 Sviazhsky که اخیراً نامه ای به او نوشته و خواسته بود به قول دور و دراز خود

* زین زنانه Side-Saddle ، زینی است که یک بری بر پشت اسب گذاشته
 می شود و هر دو پای سوار در یک طرف قرار می گیرد . م

مبنی بر دیدار او وفا کند، عازم ناحیه دورافتاده‌های شد که مردابی پراز نوک‌دراز داشت. مردابهای ناحیه سورفسکی *Surovsky* از مدت‌ها پیش لهوین را وسوسه می‌کرد اما مدام به خاطر کار ملک، دیدار خود را معوق می‌گذاشت. لیکن، اکنون خوشحال بود که از گرفتاری شچرباتسکی‌ها، و از این بهتر، کار کشاورزی فارغ می‌شود، بخصوص که به شکار می‌رود، کاری که همیشه بهترین وسیله خلاصی از گرفتاریهای او بود.

۲۵

در ناحیه سورفسکی خط آهن و یا اسب چاپار وجود نداشت، بنابراین لهوین با اسب‌های خود و تاران‌تاس *Tarantas*، یعنی کالسکه بزرگ چهارچرخه‌ای که سقف چرمی داشت، حرکت کرد. در نیمه راه در خانه روستائی مرفهی توقف کرد تا به اسبان خود علیق دهد. پیرمرد طاس تندرست، که ریش پهن و فرمزش در اطراف گونه‌ها رو به خاکستری شدن داشت، دروازه را گشود و خود را به تیر دروازه چسباند تا اسبها رد شوند و پس از آنکه سورچی را در حیاط تازه‌ساز نظیف و پاکیزه در جایی منزل داد، لهوین را به داخل دعوت کرد. زن جوان پاکیزه پوشی که پاهای بی‌جورایش در گالش بود، کف اتاق تازه‌ساز بیرونی را می‌روفت. زن از سگی که به دنبال لهوین می‌دوید، ترسید و جیغ کشید، ولی وقتی که به او گفتند این سگ به او آزاری نخواهد رساند، یکباره به خنده افتاد و با دست برهنه‌اش اتاق ناهارخوری را به لهوین نشان داد و دوباره خم شد و صورت زیبایش را پنهان کرد و کارش را از سر گرفت و گفت:

— "میل دارید سوار آتش کنم؟"

— "بله، لطفاً."

اتاق ناهارخوری وسیع بود و یک بخاری هلندی و دیوارهای داشت که فضا

را دو قسمت می‌کرد. زیر تاقچه‌ای که در گوشه‌ای بود و روی آن چند شمایل گذاشته بودند، میزی با طرحهای نقاشی شده، یک نیمکت و دو صندلی قرار داشت. کنار در گنجه‌ای پر از ظروف کار گذاشته بودند. کرکره‌ها افتاده بود و مگس وجود نداشت و اتاق به قدری پاکیزه بود که لهوین بیم داشت سگش لاسکا که دنبال کالسکه دویده و از چاله‌های آب عبور کرده بود، کف اتاق را گلی کند و به حیوان دستور داد دم در، گوشه‌ء اتاق بخوابد. لهوین بعد از تماشای اتاق به حیاط خلوت رفت. زن خوش سیمای گالش به پا، از جلوی او دوان دوان به سر چاه رفت تا آب بکشد.

پیرمرد با شوخ‌طبعی به دنبال او فریاد زد: "دخترم، جان گرفته‌ای!" و به سوی لهوین رفت و شروع به پرحرفی کرد: "خوب، ارباب، پیش نیکلای ایوانویچ سویاژسکی می‌روید؟ او هم در خانه ما منزل می‌کند." آرنجهایش را روی نرده پلکان گذاشته بود. در نیمه‌های وراجی پیرمرد راجع به دوستی‌اش با سویاژسکی، دروازه دوباره به صدا درآمد و چند کارگر کشاورزی با گاواهنها و چنگک‌های خود وارد حیاط شدند. اسبهای بسته به گاواهنها و خیشها کوتاه و تنومند بودند. پیدا بود که این افراد اهل همین خانه‌اند: دو مرد جوان پیراهن نقش‌دار و کلاه داشتند، بقیه، یک پیرمرد و یک نوجوان با پیراهنهای بافته و دوخته در خانه، کارگر بودند. صاحب سالخورده خانه از پلکان دور شد و به سراغ اسبها رفت و مشغول باز کردن آنها شد.

لهوین پرسید: "برای چه چیزی شخم زده‌اند؟"

— "سیب‌زمینی در می‌آوردند. ما کمی زمین هم اجاره کرده‌ایم. فدوت *Fedot*، اسب اخته را بیرون ببر، ببرش به آبشخور. می‌توانیم آن یکی را به گاواهن ببندیم..."

جوان بلندبالائی که سلامت از قیافه‌اش هویدا بود، سؤال کرد: "ببین، پدر، آن خیشهایی که سفارش کرده بودم، رسید؟"

پیرمرد ضمن جمع کردن تسمه‌ها و انداختن آنها روی زمین، جواب داد: "آنجاست... توی اتاق بیرونی. می‌توانید بعد از نهار سوارشان کنید."

زن جوان خوش‌سیما بازگشت و درحالی‌که شانه‌هایش زیر فشار وزن دوسطل آب خمیده بود، به خانه رفت. چند زن از جاشی نمایان شدند، جوان وزیبا، میانه‌سال، پیر و زشت، برخی بچه‌دار و عده‌ای بدون بچه.

آب داخل سماور شروع به جرز کرده بود. کارگران و اعضای خانواده بعد از تبحار اسبها برای ناهار خوردن آمدند. لهوین وسایلی از کالسکه‌اش درآورد و پیرمرد را دعوت کرد با او چای بخورد.

پیرمرد که پیدا بود از این دعوت خوشحال شده است، گفت: "خوب، نمی‌دانم، آخر امروز چای خوردهام، باشد، برای اینکه تنها نباشید، می‌خورم." هنگام نوشیدن چای، لهوین همه‌چیز را درباره کشاورزی پیرمرد شنید. ده سال پیش از خانمی که به آنها بدهکار بوده، سیصد جریب اجاره کرده و یکسال پیش این زمینها را خریده و فوراً هفتصد جریب دیگر از یک زمیندار همسایه اجاره کرده بود. یک تکه زمین کوچک - کم‌حاصل‌ترین قطعه - را اجاره داده بود و با کمک خانواده و دو کارگر مزدور صد جریب زمین آبی را کشت می‌کرد. پیرمرد شکوه داشت که اوضاع بد است، ولی لهوین می‌دانست که شکایت او بر سبیل حکایت است و کشت و کار او پر رونق و چنانچه اوضاعش بد بود، زمین جریبی سی و پنج روبل نمی‌خرید، و به سه پسر برادرزاده‌اش زن نمی‌داد و دوبار پس از آتش‌سوزی تجدید ساختمان نمی‌کرد. به رغم شکوه و شکایت پیرمرد، پیدا بود که به دارائی خود، به پسرانش، برادرزاده‌اش، همسران پسرانش، اسبانش، گاوانش، و به خصوص قدرت اداره کردن اینها، به حق، به خود می‌بالد. لهوین از فحوای گفته‌های پیرمرد دانست که او با شیوه‌های جدید نیز مخالف نیست. مقدار زیادی سیب‌زمینی کاشته بود و سیب‌زمینی‌هایش گل کرده و گونه بسته بود و لهوین این نکته را هنگام عبور دریافت، در حالی‌که سیب‌زمینی‌های لهوین تازه شروع به گل دادن کرده بود. پیرمرد سیب‌زمینی را با خیش جدیدی که از یک همسایه قرض کرده بود، می‌کاشت. بفر گندم هم می‌افشانند. نکته کوچکی بر لهوین تأثیر خاص گذاشت: پیرمرد از نخاله جو دوسر برای تغذیه اسبانش استفاده می‌کرد. لهوین اغلب دیده

بود که این منبع غذایی گرانبها به هدر می‌رود و کوشیده بود آن را جمع‌آوری کند، اما هرگز موفق نشده بود. این روستائی توانسته بود چنین کاری بکند. — "زنهای جوان چه کرده‌اند؟ با زنبه‌های کوچک آن را به کنار جاده می‌آورند و گاری می‌آید و حمل می‌کند."

لهوین که پهلای چای به دست او می‌داد، گفت: "ما زمین‌دارها با کارگروها مان خوب تا نمی‌کنیم."

پیرمرد گفت: "منونم" و چای را گرفت، اما قند را رد کرد و به حبه قند کوچکی اشاره کرد و گفت: "چطور می‌شود مزرعه را با کارگر اجیر اداره کرد؟ اینها آدم را خانه‌خراب می‌کنند. مثلاً سویاژسکی را در نظر بگیرید، می‌دانیم که زمینش چه جور خاکی دارد، سیاه مثل تخم خشخاش، با این وجود محصول حسابی ندارد. خوب مواظبت نمی‌شود — همین و بس!"

— "ولی خودت از کارگر اجیر استفاده می‌کنی، مگر نه؟"

— "بله، ولی ما هممان کشاورزیم. کارها را خودمان می‌کنیم. اگر کسی کار نکند، می‌تواند برود، و ما خودمان به کار می‌رسیم."

زن جوان گالش به پا وارد شد و گفت: "پدر، فینوگن *Finogen* یک‌خرده قبر می‌خواهد."

پیرمرد برخاست و گفت: "این جوری است، ارباب!" و پس از آنکه چندین بار بر خود صلیب کشید، از لهوین تشکر کرد و رفت.

هنگامی که لهوین به اتاق پشتی رفت تا سورچی خود را صدا کند، تمامی افراد خانواده را سر ناهار دید. پسر جوان قوی هیکل، با دهان پر از پوره گندم سیاه حرف خنده‌داری می‌گفت و همگی می‌خندیدند و زن گالش‌پوش همچنان که کاسه‌اش را از سوپ کلم پر می‌کرد، شادمانه‌تر از همه می‌خندید. به احتمال قوی صورت مطبوع زن جوان گالش به پا سهم زیادی در تأثیر مطلوب این خانواده مرفه روستائی بر لهوین داشت و این تأثیر چنان شدید بود که هرگز لهوین نتوانست از آن رها شود و در تمام راه از خانه روستائی پیر تا مسکن سویاژسکی آنچنان افکارش به گرد این خانه و خانواده دور می‌زد

که گفتی در این احساس چیزی بود که مستلزم توجه خاص او بود.

۲۶

سویاژسکی مارشال ناحیه خود بود. پنج سال از لهوین بزرگتر و چند سال بود که ازدواج کرده بود و خواهر زنش که دختری جوان و مورد علاقه فراوان لهوین بود، در خانه او زندگی می‌کرد. لهوین می‌دانست که سویاژسکی و همسرش سخت مایلند این دختر را به عقد ازدواج او درآورند. به این امر یقین داشت، هرچند حاضر نبود هرگز از آن حرف بزند، نیز، می‌دانست که گرچه خود قصد ازدواج دارد، و هرچند این دختر جذاب از هر لحاظ همسری ممتاز خواهد شد، نمی‌توانست با وی ازدواج کند، حتی اگر عاشق کیتی شچرباتسکی نبود. علم به این امر لذتی را که امیدوار بود در این سفر ببرد، منقض کرد.

لهوین به محض دریافت نامه سویاژسکی که او را به شکار دعوت می‌کرد، به این نکته اندیشید، معه‌ذا خود را متقاعد کرد که فکر وی درباره قصد و نیت سویاژسکی، تصویری بی‌پایه است و باید به دیدار دوستش برود. علاوه بر این، در ته دل مشتاق آزمودن احساسات خود نسبت به دختر بود. زندگی خانوادگی سویاژسکی فوق‌العاده مطبوع و سویاژسکی، شخصاً لایق‌ترین مردی بود که لهوین در امور محلی می‌شناخت و به او علاقه بسیار داشت.

سویاژسکی از کسانی بود که اعتقادات منطقی ولو غیر بدیعشان در زندگی آنان تأثیر ندارد و این امر همیشه باعث حیرت لهوین می‌شد. این‌گونه اشخاص مسیری مشخص و ثابت دارند و کاملاً بالاستقلال به راه خود می‌روند، راهی که با اعتقاداتشان تضاد کامل دارد. سویاژسکی لیبرالی افراطی بود. از اشرافیت نفرت داشت و معتقد بود که اکثر اینان طرفدار ارباب و رعیتی‌اند اما جبهون‌تر از آنند که عقاید خود را علناً ابراز دارند. روسیه را کشوری نابود شده به

شیوه ترکیه و دولت روسیه را بدتر از آن می دانست که قابل انتقاد باشد ، با اینهمه خود از کارمندان این دولت و مارشال اشراف ناحیه بود و هرگاه سفر می کرد کلاه نوار قرمز علامت دار بر سر می گذاشت . اعتقاد داشت که زندگی توأم با تمدن فقط در خارجه میسر است و در هر فرصت به خارج می رفت ؛ در عین حال با روشی پیچیده و پیشرفته در روسیه کشاورزی می کرد و با علاقه شدید هرکاری را که در روسیه انجام می گرفت ، دنبال می کرد و از آن اطلاع داشت . او روستائی روسیه را موجودی در مرحله گذار بین میمون و انسان تلقی می کرد ، معهدا در جلسات محلی قبل از همه با روستائیان دست و به حرفهای آنان گوش می داد . نه به خدا عقیده داشت و نه به شیطان ، با این وجود سخت نگران مسأله بهبود وضع روحانیون و حفظ درآمدهای آنها بود و برای آنکه کلیسای دهکده خود را نگهدارد ، متحمل زحمات خاص می شد .

در مسأله زنان طرفدار افراطی هائی بود که منادی آزادی کامل برای زنان بخصوص حق کار برای آنان بودند . اما با همسرش چنان می زیست که زندگی مشترک پرمهر عساری از فرزندشان ستایش همگان را برمی انگیخت و زندگی را برای همسرش چنان سامان داده بود که این زن دست به هیچ کاری نمی زد و هیچ کاری نداشت جز آنکه با شوهر خود چنان تشریک مساعی کند که حتی المقدور به خوشی و خرمی روزگار بگذرانند .

چنانچه لموین از روی سرشت مطلوبترین تفسیرات را برای اعمال و عقاید اشخاص قائل نمی شد ، شخصیت سویازسکی تردید یا مشکلی در نظرش ایجاد نمی کرد : با خود می گفت : "یا احمق است یا بی همه چیز" ، و قضیه به سادگی حل می شد . اما نمی توانست او را احمق بخواند ، زیرا بی شک سویازسکی تیزهوش و علاوه براین ، مردی بسیار فرهیخته و به نحوی استثنائی فروتن بود . موضوعی نبود که با آن آشنائی نداشته باشد ، ولی هرگز معلومات خود را مگر در صورت اجبار آشکار نمی کرد . ضمناً لموین به هیچ روی نمی توانست او را بی همه چیز بشمارد ، زیرا سویازسکی به یقین مردی درستکار ، خوش قلب ، حساس و پیوسته شادمانه و با حرارت مشغول کاری بود که اطرافیانش همگی به آن ارج می نهادند

و مسلماً مردی بود که هرگز نمی‌توانست آگاهانه تن به پستی دهد. لهوین هرچه می‌کوشید از درک او عاجز می‌ماند و سویاژسکی و زندگی‌اش را به مانند معمائی زنده می‌نگریست. این دو دوستان صمیمی بودند از این رو لهوین عادت به غور در روح سویاژسکی و سعی در دست یافتن به ریشه‌های فلسفه زندگی او داشت؛ اما پیوسته به عبت. هرگاه که لهوین می‌کوشید به زیر پوست ظاهر صمیر سویاژسکی، که با مهر بر همه آشکار بود، رخنه کند، پی می‌برد که سویاژسکی ابدکی پریشان می‌شود؛ ننانه‌های خفیف اضطراب در چشمانش نمایان می‌شد، گفنی بیم داس که لهوین ضمیرش را بخواند، پس، با مهربانی و خوش‌نهادی طفره می‌رفت.

اکنون لهوین، بعد از رفع اسباب‌هایش در خصوص کشاورزی، با لذتی خاص در انتظار مصاحبت سویاژسکی بود. صرفنظر از این امر که دیدن این زوج خوشبخت و مهربان که با خود و دیگران آنهمه خوش بودند، و خانه منظم و مرتبشان پیوسته تأثیری خوش‌آیند بر لهوین می‌نهاد، آرزوی برنیاورده برای راه بردن به رمر این وضوح، مشخص بودن و شهادت در زندگی حس می‌کرد. بد علاوه، لهوین می‌دانست که در حایه سویاژسکی مسلماً با مالکان مجاور ملاقات خواهد کرد و گفت‌ووسنود و سرک در این بجنهای روستائی درباره علاب، مرد کارگران و غیره برایش بسیار جالب توجه خواهد بود، وگرچه آگاه بود که به طور معارف چنین موضوعائی دون شأن افراد متشخص شمرده می‌شود، معیندا در حال حاضر برای وی حائز اهمیت بود. لهوین با خود می‌گفت: "شاید در دوره ارباب رعیننی موضوع مهم نبود و ممکن است در انگلستان هم اهمیتی نداشتند. در هردوی این موارد، اوصاع کسب و زرع کاملاً تثبیت شده بود و یا هست، اما در مورد ما، حالا که همه چیز وارونه شده و ناساز دارد شکل می‌گیرد، مسأله تعطیم امور در روسیه مسئله مهمی است."

سکار پریدگان به آن خوبی نبود که لهوین توقع داشت. مرداب خشک بود و هیچ نوک‌درازی وجود نداشت. سراسر روز راه رفت و فقط صد پرنده با خود آورد، اما به جبران این نقیصه، طبیع عادت همیگی بعد از ورزش و شکار، با

خود اشتیهای عالی، روحیه عالی و هیجان ذهنی همیشگی بعد از تحرک جسمانی را به همراه آورد. در همان هنگام که سرگرم شکار بود و ظاهراً به هیچ چیز نمی‌اندیشید، بارها به خود آمد و دریافت که به یاد پیرمرد و خانواده، اوست و تأثیر آن گوئی نه تنها توجه او را جلب می‌کند بلکه راه حل برخی از مسائل را نیز ارائه می‌دهد.

در وقت صرف عصرانه، همان‌طور که لهوین امیدوار بود، گفتگوی بسیار جالب‌توجهی در حضور دو مالک که به منظور انجام کاری مربوط به یک قضیه سرپرستی، آمده بودند، درگرفت.

لهوین سر میز عصرانه در کنار خانم میزبان نشسته بود و ناچار شد با او و خواهرش، که روبه‌روی لهوین نشسته بود، گفتگو کند. خانم میزبان زنی کوتاه‌قد، بور و صورت گرد و سراپا تعارف و لبخند بود.

لهوین سعی داشت از طریق او پاسخ معمای بزرگی را که شوهرش در ذهن وی ایجاد کرده بود، پیدا کند، اما آرامش فکری نداشت و دچار ناراحتی ذهنی بود. علت ناراحتی ذهنی‌اش این بود که خواهر خانم میزبان با پیراهنی - که به گمان لهوین مخصوص جلب‌توجه او پوشیده بود - با یقه بسیار بازی که سینه سفیدش را هویدا می‌کرد، روبه‌رو نشسته بود. اگرچه سینه دختر سفید بود - شاید هم به علت همین سفیدی - یقه باز مربع او لهوین را از به کار گرفتن تمامی قوای دماغی‌اش باز می‌داشت. تصور می‌کرد، شاید به غلط، که یقه را به خاطر او آنهمه باز گرفته‌اند و حس می‌کرد که حق ندارد نگاه کند و خود را در این مورد مقصر می‌شمرد. به نظرش می‌رسید کسی را فریب داده است و باید مطلبی را توضیح دهد، اما دادن این توضیح بکلی محال بود، به همین دلیل مدام سرخ می‌شد و پریشان حال و آشفته بود. ناراحتی او بر خواهر زیبای خانم میزبان هم اثر گذاشت. اما ظاهراً خانم میزبان توجهی به این حال نداشت و کاری کرد که خواهرش را به گفتگو بکشاند؛ پس، به دنبال موضوعی که به میان آمده بود، گفت:

- "شما می‌گوئید که شوهر من به چیزی که روسی باشد، علاقه‌ای احساس

نمی‌کند. برعکس، اگرچه در خارج به او خوش می‌گذرد، اصلاً به اندازه زمانی که در اینجا است، خوشحال نیست. در اینجا، خودش را در جای مناسب احساس می‌کند. او خیلی چیزها دارد و از موهبت علاقمند شدن به همه چیز برخوردار است. آه، شما مدرسه ما را ندیدهاید، درست است؟"

— "دیدهام... همان خانه کوچکی که پر از پیچک است، مگر نه؟"

خانم میزبان ضمن اشاره به خواهرش گفت: "بله، کارناستیا Nastia است." لهوین که می‌کوشید به جایی غیر از گردن لخت دختر نگاه کند، اما به هرکجا نظر می‌انداخت احساس می‌کرد که همان را می‌بیند، از دختر پرسید: "شما خودتان آنجا تدریس می‌کنید؟"

— "بله، تدریس می‌کردم و هنوز هم می‌کنم، اما الان خانم معلم درجه اولی داریم. ورزش را هم شروع کردیم."

لهوین گفت: "نه، متشکرم، دیگر جای نمی‌خورم." و با آنکه می‌دانست رفتارش خارج از نزاکت است، اما چون قادر به ادامه گفتگو نبود، در حالیکه سرخ می‌شد، از جا برخاست و افزود: "آنجا بحث خیلی جالبی می‌شنوم." و به طرف دیگر میز رفت که سویاژسکی با دو مالک نشسته بود. سویاژسکی که یک‌بار نشسته و آرنجش را روی میز گذاشته بود و با یک دست فنجانش را می‌چرخاند، با دست دیگر ریش خود را در چنگ گرفت و به طرف بینی‌اش بالا برد، چنانکه گوئی آن را می‌بوئید و سپس آن را رها کرد. چشمان سیاه درخشانش به مرد متشخص روستانشین برافروخته و سبیل خاکستری دوشته شده و پیدا بود که از اظهارنظرهای او تفریح می‌کند. مالک از روستائیان شکایت می‌کرد. بر لهوین مسلم بود که سویاژسکی برای شکوه‌های این جناب جوابی دارد که یک‌باره تمامی استدلالهای او را باطل خواهد کرد، اما با وضع و موقعی که دارد نمی‌تواند این جواب را بر زبان آورد و به بحث پوچ مالک گوش می‌دهد.

معلوم بود که این بزرگوار خاکستری سبیل از معتقدان پروپاقرص رعیت‌داری و شیفته کشاورزی است و سراسر عمرش را در روستا گذرانیده است و لهوین دلایل این امر را در لباس او، در نیم‌تنه کهنه دوشته نخ‌نمای او، که پیدا

بود پوشاک هم‌روزماش نیست ، در چشمان زیرکانه و ابروهای پرپشت ، در زبان روسی خوش آهنگ و لحن آمرانماش که به سبب استفاده دراز مدت ، به صورت عادت درآمده بود ، و در حرکات تحکم‌آمیز دستهای بزرگ و قرمزش وانگشتی قدیمی ازدواج که در انگشت کوچک دست راستش داشت ، مشاهده می‌کرد .

۲۷

مالک با خندهای خوش‌آیند که بر چهره^{*} پیرش نشسته بود ، چنین می‌گفت :
 "کاشکی این دل و جرأت را داشتم که دست از همه چیز بردارم . . . چقدر زحمت کشیدم و بر باد رفت . . . به این کار پشت می‌کردم ، می‌فروختم و می‌رفتم مثل نیکلای ایوانویچ . . . تا *La Belle Helen* (هلن زیبا) را بشنوم."
 نیکلای ایوانویچ سویازسکی گفت : "اما چون این کار را نمی‌کنید ، پس باید امتیازی داشته باشد ."

— "فقط یکی ، در خانه خودم زندگی می‌کنم که نه می‌خرند و نه اجاره می‌کنند و همیشه هم امید این هست که مردم سرعقل بیایند . اگرچه شاید باور نکنید که در عوض عقل و شعور تا بخواهد پادشکاری و خلاف اخلاق وجود دارد ! تکه زمین‌هاشان را خورد یا عوض می‌کنند . هیگل یک اسب یا گاو نمی‌بینید ، روستائی از گرسنگی درحال مرگ است ، اما بروید و او را به عنوان کارگر اجیر کنید تا نهایت سعیش را برای ناپودی داروندارتان به کار برد و شما را به جلوی میز قاضی صلح بکشاند ."

سویازسکی به خود جرأت داد و گفت : "اما شما هم می‌توانید به قاضی شکایت کنید ."

— "من دادخواست بدهم ؟ هیچ چیزی در دنیا نمی‌تواند مرا به این کار

* منظور ایرای هلن زیباست که در تماشاخانه‌های روسیه بر صحنه آمده بود . م

وادار کند! چون تا عمر دارم تمام نخواهد شد! مثلاً، آنجا، در آسیاب، پولها را قبلاً در جیب گذاشتند و فلنگ را بستند. آن وقت قاضی چه کرد؟ خوب، تهرئه‌شان کرد. غیر از دادگاه محلی و کدخدای خودشان هیچ چیز نمی‌تواند آنها را وادار به نظم و ترتیب کند. کدخداست که می‌تواند به همان سبک قشنگ قدیمی از خجالنشان درآید! اما اگر چنین کاری بکنی چاره‌ای نداری غیر از اینکه همه چیز را بگذاری و به آن سر دنیا فرار کنی!"

واضح بود که پیرمرد می‌خواهد به سویازسکی نیش بزند اما این یکی بدون رنجش آشکارا تفریح می‌کرد.

سویازسکی لبخندزنان گفت: "خوب، فعلاً، ما املاکمان را بدون این کارها می‌گردانیم، لهوین و من و همسایه‌مان." و مالک دیگر را نشان داد.

"آه بله، میهائیل پتروویچ *Mikhail Petrovich* می‌گرداند، اما از خودش بپرسید چطور. آیا شما کار او را عقلانی می‌دانید؟" مالک روی کلمه "عقلانی" سخت تأکید کرد.

میهائیل پتروویچ گفت: "الحمدلله روش من خیلی ساده است! مدیریت من براساس آماده کردن پول برای مالیاتهای پائیزه است. دهاتی می‌آید و می‌گوید (در حق ما پدری کمید، کمک کنید!) خوب، دهاتی‌ها از خود ما هستند، همسایه‌اند، و من نسبت به آنها احساس دلسوزی می‌کنم. بنابراین یک سوم پیشکی می‌دهم، فقط می‌گویم: (بچه‌ها، یادمان باشد که من کمکتان کرده‌ام و شما هم باید موقع احتیاج - یعنی وقت پاشیدن بذر جودوسر، یا خرمن کردن و یا برداشت - به من کمک بدهید.) به این ترتیب با هر خانواده‌ای برای کار قرار می‌گذاریم. البته، بین آنها اسخاص بی‌وجدان هم پیدا می‌شوند: لهوین، که از دیرباز با این سیزده‌های پدرسالاری آشنا بود، نگاهی با سویازسکی مبادله کرد و حرب میهائیل پتروویچ را برید و خطاب به مالک سهیل خاکسری گفت:

"خوب، افکار شما چیست؟ این روزها چطور ملک را اداره می‌کنید؟"

"عیناً همان کاری که میهائیل پتروویچ می‌کند: با زمین را به ازا، نصف

محصول واگذار می‌کنم یا به دهاتی‌ها اجاره می‌دهم . غیر از این کاری نمی‌شود کرد . اما درست به همین نحو سعادت و رفاه کلی کشور از بین می‌رود . زمینی که با کار رعیت و ادارهٔ صحیح نه برابر محصول می‌داد ، حالا با روش نصف به نصف برابر می‌دهد . آزادی رعایا باعث نابودی روسیه شده است !

سویاژسکی که در چشمانش برقی بود ، به لهوین نگریست و حتی به طور محسوس علامتی حاکی از تفریح استهزاآمیز نشان داد ، اما لهوین گفته‌های مالک را مضحک نمی‌پنداشت . بسیاری از آنچه مالک می‌گفت تا نشان دهد آزادی رعایا روسیه را نابود می‌کند در نظرش بحق ، تازه و غیرقابل انکار می‌نمود . این مالک افکار خود را به صراحت بیان می‌کرد . کاری که مردم ، کمتر می‌کنند . افکاری که برای اشتغال مغزی کاهل بدان روی نیاورده بود ، بلکه به واسطهٔ شرایط زندگی شخص او رشد کرده بود ؛ اندیشه‌ای که وی در تنهایی روستائی خود آن را ورزیده و از هر لحاظ سنجیده بود .

او که علناً می‌خواست نشان دهد با دانش و سواد بیگانه نیست ، چنین گفت : "حقیقت مطلب این است که شما توجه ندارید که هر نوع پیشرفتی فقط با استفاده از قدرت حاصل می‌شود . اصلاحات پطر ، گاترین و آلکساندر را در نظر بگیرید . به تاریخ اروپا توجه کنید . پیشرفت در کشاورزی - مثلاً ، سبب زمینی - بیش از هر چیز دیگر باید با زور صورت بگیرد . خیش چوبی هم همیشه مورد استفاده نبوده است . شاید این وسیله در اولین روزهای تاریخ روسیه عرضه شده باشد و شک نیست که با توسل به زور شده . در ایام خودمان هم ، ما مالکین در دورهٔ رعیت‌داری روشهای پیشرفتهٔ مختلفی برای کشت به کار می‌بردیم : کوره‌های خشک کن و دستگاههای خرمنکوبی و کودپاشی و همهٔ وسایل امروزی را توانستیم به کار بگیریم ، چون قدرت داشتیم . دهاتی‌ها اول مقاومت می‌کردند ولی بعد تقلید کردند . حالا که رعیت‌داری ملغی شده و قدرت ما را از دستمان گرفتند ، کشاورزی‌مان که به سطح بالائی رسیده بود ، محکوم به عقب‌گرد و سقوط به وحشیانه‌ترین و ابتدائی‌ترین حالت شده است . قضیه این است ."

سویاژسکی اظهار نظر کرد: "آخر چرا؟ اگر عقلانی باشد، شما می‌توانید همان روش را به وسیلهٔ استخدام کارگر هم به کار گیرید." —
 "بدون قدرت نمی‌شود. اجازه بدهید بپرسم چطور؟"
 لهوین پیش خود اندیشید: "مسألهٔ کارگر — عنصر اصلی در کشاورزی همین است."

— "با کارگران مزدبگیر."

— "کارگر مزدبگیر خوب کار نمی‌کند، وسایل پیشرفته را هم به کار نمی‌برد. کارگر روس فقط یک چیز را درک می‌کند — چطور مثل خوک بخورد، وقتی هم که مست شد هرچه را به دستش بدهی خراب می‌کند. آن قدر به اسبتان آب می‌دهد که حیوان بترکد، محصول خوبتان را ضایع می‌کند، چرخهای ارابه‌تان را با مشروب معاوضه می‌کند و میله‌های در دستگاه خرمنکوب می‌تپاند تا از کار بیاندازدش و از هر چیزی که با رسم او نخواند بیزار است. برای همین است که سطح کشاورزی سقوط کرده. زمین زیر کشت نرفته و از علف هرزه پر شده یا به دهاتی‌ها واگذار شده و سرزمینی که میلیونها بشکه غله برمی‌داشت، حالا فقط چند صد هزار بشکه برمی‌دارد. ثروت کشور کاهش یافته است. اگر همین کار شده بود، اما با توجه به اینکه..."

و آنگاه شروع به تشریح برنامهٔ خود برای آزادی رعایا کرد که طبق آن از این نقایص جلوگیری می‌شد.

این موضوع مورد علاقهٔ لهوین نبود، زیرا همینکه گفتار مالک به پایان رسید، او به همان نکتهٔ اول برگشت و ضمن گفتگو با سویاژسکی کوشید او را وادار به ابراز عقیدهٔ جدی کند.

— "کاملاً صحیح است که سطح کشاورزی در حال نزول است و با مناسباتی که ما با روستائیان داریم کشاورزی به شیوهٔ عقلانی و کسب سود، محال است."
 سویاژسکی کاملاً جدی اعتراض کرد: "موافق نیستم، تا آنجا که من می‌دانم، ما بلد نیستیم زمین را کشت کنیم و شیوهٔ کشاورزی ما در ایام رعیت‌داری به هیچوجه عالی نبود، بلکه خیلی هم نازل بود. ماشین‌آلات نداریم، انبار

درست و حسابی نداریم ، نظارت صحیح نداریم ، حتی بلد نیستیم حسابها را بکه داریم . از هر مالکی که می خواهی بپرس - نمی تواند بگوید کدام محصول سودآور است و کدام نیست ."

مالک با تمسخر گفت : "حسابداری اینالیائی ! هر حسابی دلماں می خواهد نگهدارید ، ولی وقتی که آنها همه چیز را حراب می کنند ، هیچ سودی در کار نخواهد بود ."

- "آخر چرا باید همه چیز را حراب کنند ؟ ممکن است یکی از آن دستکاهنهای لعنی خرمنکوب یا پرسهای روسی شما را بستند ، ولی دستکاه پرس بخار مرا نمی سکنند . اسم آن یا بوی مهمل روسی چیست ؟ ... همان حیوانی که باید دمن را کسید تا راه برود - زود رهنزارس درمی رود اما برای خودنان ارابه فلاندري Flemish یا حتی کاری اسبی حسابی سهند کسید تا حیوان را ادیب نکند . همه چیز همین طور است . ما باید سطح کساورزی را همهجا بند بالا ببریم ."

- "بله ، نیکلای ایوانویچ ، به شرطی که کسی از عهدهاش برآید ! اینها به درد شما می خورد اما من پسری دارم که به دانشگاه می رود و چند پسر که دبیرستانی اند - پس حضور می توانم این ارابههای اسبی را بحرم ؟"

- "بانکها برای همین چیزها هستند ."

- "صحیح ، تا آخر کار به همه چیز خوب حراج برسند ؟ نه ، مسکرم ."

لهوبن گفت : "من قبول ندارم که ارنفا ، سطح کساورزی از این بیسر لازم با ممکن باشد . من خودم را وقف کس و کار کردهام ، وسایلس را هم دارم ، اما هرگز نتوانستام کاری انجام بدهم . و اما در مورد بانکها ، بد نظر من فایدهای از آنها منصور نیست . به هر حال ، صرفنظر از پونی که در راه زراعت خرج کردهام ، همیشه صرر کردهام : اینار کردن یک صرر - ماسین آلات - یک صرر ."

مالک سبیل خاکسری که آسکارا با حسودی می حدید ، حرف او را ناآید کرد : "کاملاً صحیح است ."

لهوبن دنباله کلاس را گرفت : "بها من بیسم ، همه مالکان همساید

هم که زمینشان را به شیوه عقلائی می‌کارند، با استثنائات نادر، ضرور می‌دهند. حالا بفرمائید به ما بگوئید وضع زمین شما چگونه است - جبران مخارج را می‌کند؟" لهوین با گفتن این کلمات فوراً در چهره سویازسکی همان حالت زودگذر اضطراب را دید که قبلاً، هرگاه گوشیده بود به زیر پوست ظاهری او رخنه کند، مشاهده کرده بود.

از این گذشته، سؤال لهوین از روی حسن نیت نبود. خانم میزبان به هنگام صرف عصرانه به او گفتد بود که در تابستان آن سال یک کارشناس آلمانی را از مسکو آورده و به او پانصد روبل پرداخته بودند تا در خصوص چگونگی اداره املاکشان تحقیق کند و این کارشناس بی برده بود که آنان هر سال در حدود صد هزار روبل در کار زراعت زیان می‌کنند. این خانم رقم دقیق را به یاد نداشت، اگرچه مرد آلمانی ظاهراً تا آخرین پیشیز را حساب کرده بود.

مالک سیل خاکستری با شنیدن موضوع سودبخشی کشت و کار سویازسکی لبخند زد: عیان بود که اطلاع دارد همسایه و بارشال او احتمالاً چه نوع سودی به دست می‌آورد.

سویازسکی پاسخ داد: "شاید جبران نکنند و این هم نشان می‌دهد که یا من کشاورزی بدی هستم یا برای افزایش ارزش استیجاری ملکم سرمایه‌گذاری می‌کنم."

لهوین با وحشت گفت: "آه، ارزش استیجاری! در اروپا که زمین با کاری که در آن شده، بهبود پیدا کرده، شاید چنین چیزی وجود داشته باشد؛ اما در این مملکت، زمین با کاری که در آن می‌شود، - به عبارت دیگر به علت کشیدن رمقش، خراب می‌شود.

- "یعنی ارزش استیجاری ندارد؟ این که قانون طبیعی است."

- "پس، ما مخارج از قانونیم، ارزش استیجاری برایمان مفهومی ندارد، بلکه فقط گیجمان می‌کند. ند، بگو ببینم قانون ارزش استیجاری چگونه می‌تواند..."

سویازسکی پرسید: "تنقلات * میل دارید؟" و به همسرش رو کرد و گفت: "ماشا *Masha*، کمی تنقلاب یا تمشک به ما بده. عجیب است که تمشک تا این وقت سال دوام آورده."

آنگاه سویازسکی با روحیه بسیار عالی از جا برخاست و رفت. ظاهراً تصور می‌کرد که این بحث در همان نقطه خاتمه یافته است، در حالیکه به نظر لهوین تازه شروع می‌شد.

لهوین که هم صحبتش را از دست داده بود، به گفتگو با مالک سبیل خاکستری ادامه می‌داد و می‌کوشید ثابت کند که تمامی گرفتاریها ناشی از این امر است که نمی‌توانیم خصوصیات و عادات کارگرانمان را درک کنیم، اما این مالک، مثل همه کسانی که بالاستقلال و در انزوا فکر می‌کنند، به زحمت می‌توانست عقیده دیگری را هضم کند و بر عقاید خود تعصب داشت و براین نظر پا می‌فشرد که روستائی روس رذل است و رذالت را دوست دارد و برای بیرون کشیدنش از این رذالت، اقتدار لازم است و لاغیر. "باید شلاق زد، ولی ما به قدری آزادی خواه شده‌ایم که دفعتاً واحده چوب و ترکه سنتی را با وکلای مدافع و زندانهای نمونه عوض کرده‌ایم و دهاتی‌های بی‌سروپای حقه‌باز در این زندانها سوپ گرم و چرب می‌خورند و فضای وسیعی در اختیارشان گذاشته می‌شود."

لهوین ضمن کوشش برای بازگشت به مسأله، پرسید: "به چه دلیل چنین فکری می‌کنید؟ آیا محال است با کارگران روابطی پیدا کرد که باعث بالارفتن بازده کار شود؟"

مالک جواب داد: "با دهاتی جماعت روسیه بدون شلاق نمی‌شود کار کرد، ما هم که زورمان به آنها نمی‌رسد."

* در اصل *Junket* آمد؛ است به معانی بسیار، از جمله نوعی ماست شیرین، نوعی پنیر چرب و... تنقلات. ما معنی اخیر را متناسب‌تر و با ذهن خواننده ایرانی آشنا تر دانستیم. مترجم